

دلنوشته برای امام کاظم

بغض‌ها، ابر می‌شوند و ابرها باران.

کوچه‌ها دلتنگ، کوچه‌ها تاریک، آینه‌ها غرق در غبار؛ انگار این روزهای پس از تو، سرنوشت تمام پیشانی‌ها را سیاه نوشته‌اند.

زخم نبودنت را سر بر کدام دیوار باید گریه کرد؟ تمام پیرهن‌ها بوی غربت گرفته‌اند.

این روزها آشنایی غریب، فرزند مهربانی غریب و پدر آشنایی غریب‌تر، با خاک وداع می‌کند.

پرنده‌ها، نام تو را غریبانه دهان به دهان می‌خوانند تا دورترین شاخه‌هایی که به آسمان می‌رسند. باران‌های موسمی، هوای مسموم روزهای بعد از تو زیستن را زار زار می‌گیرند. این روزها چقدر پرنده یتیم، به میله‌های قفس خو گرفته‌اند! چقدر پنجره‌ها از ماه دور شده‌اند! چقدر آسمان بعد از تو بی‌ستاره شده است! بعد از تو تمام جاده‌ها سنگ شده‌اند و قدم‌ها سنگ.

هیچ راهی برای به تو رسیدن نیست. دیگر صدای دعا‌های نیمه شب، لالایی آرام دلتنگی‌هایمان نیست.

حتی رودها بعد از تو، سر زنده ماندن ندارند. جای شک نیست اگر زمین کویر شود در این روزهایی که دریای وجودت را گم کرده‌ایم.

حتی کلمات نمی‌دانند داغ سنگین جدایی را چگونه به دوش بکشند. همه شعرهای بلند، بعد از تو به مرثیه ختم می‌شوند.

بوی غربت، بیت بیت شعرها را لبریز کرده است.

هیچ آوازی بعد از تو شنیدن ندارد. دیری‌ست که سایه‌ها و دیوارها با هم قهر کرده‌اند و شب‌ها، ماه با هیچ پنجره‌ای هم‌کلام نمی‌شود و ستاره‌ها در بسترهای خمار خواب نمی‌خزند.

کاش می‌شد جهان بعد از تو در سیل اشک‌هایمان غوطه‌ور شود!

کاش می‌شد ابرها، نبودنت را گریه کنند تا سیل، روزهای بعد از تو را با خود بشوید و ببرد.

نورِ حضور

خدیجه پنجمی

هنوز از پس لحظه‌های دور، نجوای عاشقانه‌ات را می‌شنید.

حک کرده‌اند بر تن تمام خشت‌ها و ستون‌های زندان، مرام صبوری‌ات را.

اینک نوبت توست؛ گلی از بوستان فاطمه علیهاالسلام .

باز هم دستان پاییز کدورت یاس غربت دیده‌ای را چیده هر دم!

بی‌کرائگی‌ات را چهار گوشه زندان، تاب حضور ندارند. عطر سخن‌هایت، می‌نواخت جان‌های مشتاق را.

عطر سخن‌هایت، فرو می‌پاشید شیرازه قدرت پوشالی خفاشان شب‌پرست را.

عطر سخن‌هایت، در هجوم هوایی مسموم، به رویش فرامی‌خواند جوانه‌ها را.

نور حضورت چشم‌ها را به بیداری دعوت می‌کرد.

توطئه چیده شد؛ خورشید را، از آسمان‌ها گرفتند و در کنج زندان به زنجیر کشیدند، تا غل و زنجیرها، همدم اوقات آسمانی‌ات شوند و میله‌های زندان، پای ناله‌های شبانه‌ات قد بکشند.

چه کند این حلقه‌های آهنی، با این همه روسپاهی و شرمندگی؟

اما تاریک‌نای زندان هم نتوانست روشن‌ان حضور تو را خاموش کند.

عطر نیایش‌های عاشقانه‌ات، حصارها را درهم شکست. چه جان‌های به خواب رفته‌ای که از حقیقت منتشرشده گلوی تو، جرئت جوانه زدن یافتند!

مگر می‌شود باب معرفت و حکمت را بست؛ وقتی که آن باب، باب الحوائج باشد؟!

دری گشوده‌ای از چشم‌اندازهای جاودانگی، رو به معصیت کارترین جان‌های گرفتار شده.

در ازدحام گرگ‌ها و خفاش‌ها جان‌پناه آهوان رمیده‌ای بودی که تشنه معرفت بودند. در محبس هارون بودی، در حصار گرفتار بودی؛ اما باران حضورت بر هوای کاظمین می‌بارید. اعجاز‌های همیشگی را میله‌های زندان هم جرئت حاشا نداشت. عطر نیایش‌های شبانه‌ات، پیراهن تقوا پوشاند بر قامت دقایق گناه‌کار.

اینک، به سر سلامتی آمده است دنیا، اندوه «رضا» را.

بهشت، در فراسو آغوش گشوده است رهایی‌ات را.

تابوت توست بر شانه‌های غربی تاریخ. خداحافظ، چهارده سال صبوری مطلق!

خدا حافظ، معصومیت محض در هجوم دقایق ظلم! باب الحوائج! چهارده سال رنج مداوم، تمام شد.